

ساعت

آب بطري را روی سنج قبر خالي می‌کنم. با دست‌ها يم
آب را به همه جای سنج می‌رسانم. حالا نوشته سنج
قبر قشنه سنج معلوم است. «شهيد گمنام». فاتحه‌اي
می‌خوانم و باز همان گلایه هميشگی را تکرار می‌کنم:
«همه از شما يادگار دارن و تو از من». «خندهام می‌گيرد.
با خود می‌گويم، شاید اصلاً خودش نباشد. الان بیش از ۱۵
سال است می‌آیي اینجا که چی؟

از جلوی ساعت فروشی که رد می‌شوم، می‌ایستم. همین
ساعت‌فروش بود. آن وقت‌ها سال سوم دبیرستان بودم.
یکی از آرزوهايم این بود که یك ساعت مچی داشته
باشم. آنقدر از اين و آن ساعت را پرسیده بودم که
خيال می‌کردم، حداقل از همه مردم يکبار ساعت را
پرسيده‌ام. گاهی فکر می‌کردم اين چندمین بار است که
از اين آقا ساعت را می‌پرسم. آن روز از عموم يك ساعت
«اورینت» کهنه هدیه گرفتم. وقتی ساعت را می‌داد با
تکبر گفت: «ساعت خوبیه. اصل اصله. مال خود ژاپن.
اما نمی‌دونم برا چی چند روزیه کار نمی‌کنه. خوابیده. بير

به تعمير کنن. مال خودت، ببند به دستت.»

انگار دنيا را به من داده باشند، خوشحال و ذوق‌زده آن را
به دستم بستم. فردا هم زودتر از هميشه به طرف مدرسه
راه افتادم. توی راه هم هی به ساعت نگاه می‌کردم.
یکی هم وسط راه ساعت را پرسید که با خنده گفت:
«خوابیده.» مدرسه که تمام شد، با شهرام عبدالهی
بيرون زديم. تا خيابان فردوسی کلی از ساعتتعريف
کردم که اصل است و ايراد مهمی هم ندارد.

همين‌ها را ساعت‌ساز جوان هم به من گفت. وسط
حرفش پريدم و به شهرام گفت: «ديدي!» بعد هم
ساعت‌ساز گفت: «كمي کثيف شده. تميزش می‌کنم. دو
ساعته حاضره.» گفت: «رسيد نمی‌دي.» لبخندی زد و

نيس، کي باز می‌کنه؟ يه هفته‌س،
هر روز می‌يابيم، همش کرکرهش
پايننه.» گفت: «رفته جبهه.
اگه زنده موند برمی‌کرده،
اگه هم کشته شد ديگه
اینجا نمی‌ياد. باید بروی
وادي رحمت.» اين‌ها را
طوری گفت که معلوم شد
از همسایه و انقلاب دل
خوشی ندارد. خواستم
بغويم ساعتم را... که حرفهم
را قطع کرد و گفت: «دستش
ساعت داري؟» گفت: «آره.
- يه آدرس داده و گفته ساعتها
رو داده دست فلان ساعت‌فروش.
برو از اون بگير.

خداحافظي کردم و بيرون آمدم. بعداز

مدتی پياده روی مغازه را پيدا کردم و داخل
شدم. سلام کردم ساعت‌فروش پير درحالی که
مشغول ورفن با يك ساعت ديواري بود، جواب سلام
را داد. گفت: «يه ساعت پيش ساعت فروشی فاضل...»
حرفهم را قطع کرد و گفت: «رسيد داري؟» گفت: «نه،
رسيد نداد. گفت دو ساعته دُرس می‌کنه. منم يه روز
دبر رفتم، ديدم بسته‌س. از يه هفته هم بيشتره، هر روز
مي‌رم سراجش.»

از زير ميز کارش يك قوطی پر از ساعت درآورد.





محتویات قوطی را روی میز خالی کرد.

گفت: «ببین توی ایناست؟» نبود. گفتم:

«نیس. مال من اورینت بود.» گفت:

«اتوماتیک؟» گفتم: «بله.» ساعتی را نشان

داد. گفت: «از اینا بود.» گفتم: «نه.» بعد هم یکی

از ساعت‌های پشت و پترین را نشان دادم و گفتم

عین این بود. ساعت‌ها را جمع کرد و توی قوطی ریخت.

گفت: «بعد از دُرس کردن ساعت‌های اتوماتیک، اونا رو

به دست‌من می‌بندیم تا راه بیفت. شاید مال تو رو هم

بسته به دستش. بعد هم توی خانه جا گذاشته یا

با خودش به جبهه برده. ان شاء الله خودش

می‌یاد، ساعت رو تحويل می‌ده. نگران

نباش، آدم خوبیه. مال

کسی رو نمی‌خوره.»

بعد از آن هر هفته با

شهرام سری به ساعت‌سازی

می‌زدیم که ببینیم آمده یا نه.

هر بار هم شهرام می‌گفت:

«گفتم که رسید بگیر،

آدم خوبی نیس.» من هم

عصبانی می‌شدم.

- طرف رفته جبهه، تو

می‌گی آدم خوبی نیس؟

امتحانات خرداد ماه تمام

شد. یک ماه هم از تابستان

گذشت، اما خبری نشد. تا اینکه

یک روز صبح از خانه بیرون زدم

و به خیابان فردوسی رفتم. باز هم

بسته بود، اما نوشته‌های روی شیشه

چسبانده بودند. نزدیک که شدم، دیدم

آدرس همان مغازه‌ای است که قبلاً هم

رفته بودم. نوشته بودند هر که امانت دارد به

آدرس زیر مراجعه کند.

بار دوم با تردید به ساعت‌فروش پیر سلام

کردم. پیر مرد لبخند تلخی زد و گفت: «بیا

پسرم، ساعت را بعد از ۱۰ سال به خونه

برگشته، اما دیگه «زیرخاکی» شده. همین طور

که آن ساعت خره بسته را محکم در مشت

گرفته بودم، با چشم گریان از مغازه بیرون آمدم.